



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند
ز گوهر و لبِ دریا زبان حجاب کند

بیانِ حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست
ز آفتابِ حقایق بیان حجاب کند

جهان کف است و صفاتِ خداست چون دریا
ز صافِ بحر، کفِ این جهان حجاب کند

همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کفِ بحر پمَنگر که آن حجاب کند

ز نقش‌های زمین و ز آسمان مندیش
که نقش‌های زمین و زمان حجاب کند

برای مغزِ سخن، قشرِ حرف را بشکاف
که زلف‌ها ز جمالِ بُتان حجاب کند

تو هر خیال که کشفِ حجاب پنداری
بیفکَنش که تو را خود همان حجاب کند

نشانِ آیتِ حق است این جهانِ فنا
ولی ز خوبیِ حق این نشان حجاب کند

ز شمس تیریز ارچه قُراضه‌ایست وجود
قُراضه‌ایست که جان را ز کان حجاب کند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند
ز گوهر و لبِ دریا زبان حجاب کند

بیانِ حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست
ز آفتابِ حقایق بیان حجاب کند

جهان کف است و صفاتِ خداست چون دریا
ز صافِ بحر، کفِ این جهان حجاب کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶

صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز، از اندیشه خاست^(۱)
تو ندانی بحر^(۲) اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش، موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز، او صورت بساخت

(۱) خاست: بلند شد.

(۲) بحر: دریا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع^(۳)
منتظر را به ز گفتن، استماع^(۴)

منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست
هر خیالِ شهوتی در ره بُت‌ست

گر به فضلش پی ببردی هر فصول^(۵)
کی فرستادی خدا چندین رسول؟

(۳) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن

(۴) استماع: شنیدن

(۵) فصول: یاومگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ره
این چنین انصاف از ناموس^(۶) به

(۶) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا^(۷)
تا زبان‌تان من شوم در گفتوگو

(۷) اَنْصِتُوا: خاموش باشید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراق^(۸) بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاهِ صَعَب^(۹) به یک نَک^(۱۰) عَبر کنند^(۱۱)

(۸) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مَرگبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

(۹) صَعَب: سخت و دشوار

(۱۰) نَک: تاختن، دویدن، حمله

(۱۱) عَبر کردن: عبور کردن و گذشتن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتْی بَتْر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۱۲)

(۱۲) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ^(۱۳) جو هست سبرگین ای فَتّی^(۱۴)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۱۳) تگ: ته و بُن

(۱۴) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۱۵)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۱۵) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب^(۱۶) است ای شاهِ جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُسْتَم^(۱۷)، مکان ویران شود

من که خَرُوبم، خرابِ منزلم
هادم^(۱۸) بنیادِ این آب و گِلَم

(۱۶) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
(۱۷) رُسْتَم: روییدن
(۱۸) هارم: ویران‌کننده، نابودکننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دینِ تو، پُر خَرُوب^(۱۹) شد

(۱۹) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنای بی‌بروید آن را ویران می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند
نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تَند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۷

دل آمد و دی^(۲۰) به گویش جان گفت
ای نام تو اینکه می‌نتان^(۲۱) گفت

درنَده آنکه گفت پیدا
سوزنده آنکه در نهان گفت

(۲۰) دی: دیروز، روز گذشته
(۲۱) می‌نتان: نمی‌توان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سِرِّ خویش
مانعِ عقلست و، خصمِ جان و کیش

یک نَفَسِ حمله کند چون سوسمار
پس به سوراخی گریزد در فرار

در دل، او سوراخ‌ها دارد کنون
سَر ز هر سوراخ می‌آرد برون

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶

مرغ جان‌ها را در این آخِر زمان
نیستشان از همدگر یک دمِ امان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بُود؟
همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰

مرغِ فتنهٔ دانه، بر بام است او
پَر گشاده بستهٔ دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که به دانه می‌کند
آن گِره دان کو به پا برمی‌زند

دانه گوید: گر تو می‌دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر^(۲۲)

(۲۲) مَقَر: جایگاه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره‌خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غیبین^(۲۳)

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُدعه‌سرا^(۲۴)

(۲۳) غیبین: آدم سست‌رای
(۲۴) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۲

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌یی کاندر نُعاسی^(۲۵) شد پدید
گی تواند جز خیال و نیست دید؟

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال^(۲۶)
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

(۲۵) نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.
(۲۶) ضلال: گمراهی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ دستۀ خویش را؟
رُو به جراحی سپار این ریش^(۲۷) را

(۲۷) ریش: زخم، جراحت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زان شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶

چون نباشد قوتی، پرهیز به
در فرارِ لا یطاق^(۲۸) آسان بجه^(۲۹)

(۲۸) لا یطاق: که تاب نتوان آوردن

(۲۹) آسان بچہ: به آسانی فرار کن

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۱۳

زخم کاید بر منی آید همه
تا تو می‌رنجی منی داری هنوز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

بادُ تند است و، چراغم اَبتری^(۳۰)
زو بگیرانم چراغِ دیگری

(۳۰) اَبتر: ناقص و به‌درنخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غرر^(۳۱)
شمعِ فانی^(۳۲) را به فانییِ دگر

(۳۱) غرر: جمع غرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

(۳۲) فانی: زوال‌پذیر، هالک، ناپایدار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۸۸

دُرْد، شب خواهد، نه روز، این را بدان
شبِ نِیم، روزم که تا یم در جهان

فارقم^(۳۳)، فاروقم^(۳۴) و، غلبیروار
تا که از من که نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سُبُوس
تا نمایم کاین نُقُوش است، آن نفوس

من چو میزانِ خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌یی
خَر خریداری و، درخور کاله‌یی

من نه گاوم، تا که گوساله‌م خَرَد
من نه خارم، که اشتری از من چَرَد

او گمان دارد که با من جور (۳۵) کرد
بلکه از آیینۀ من روفت گرد

(۳۳) فاروق: فرقگذارنده میان حق و باطل

(۳۴) فاروق: بسیار فرقگذارنده

(۳۵) جور: ظلم و ستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو بی ز گوش شنو، بی‌زبان بگو با او
که نیست گفتِ زبان بی‌خلاف و آزاری

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۱۶

میانِ عاشق و معشوق هیچ حائل (۳۶) نیست
تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز

(۳۶) حائل: مانع و حجاب میان دو چیز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی (۳۷)
که منم این، والله آن تو نیستی

(۳۷) بیستی: پایستی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آن‌که در اندیشه ناید، آن خداست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵۷

گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر
لیک من نشکیم (۳۸) از غرقاب (۳۹) بحر

(۳۸) نشکیم: صبر نکنم، طاقت نیاورم.

(۳۹) غرقاب: گرداب، قسمت عمیق دریا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵

دانه‌جو را، دانه‌اش دامی شود
و آن سلیمان‌جوی را هر دو بُود

مرغ جان‌ها را در این آخِر زمان
نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دورِ ما
کو دهد صلح و، نماند جور (۴۰) ما

(۴۰) جور: ستم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا (۴۱)
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

(۴۱) اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید
که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

کورمرغانیم و، بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جُفدان، دشمنِ بازان شدیم
لاجرَم و امانده ویران شدیم

می‌کنیم از غایت (۴۲) جهل و عمی (۴۳)
قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا

(۴۲) غایت: نهایت
(۴۳) عمی: کوری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰

هر یکی خاصیتِ خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را بیست
ز آن مَناصِب (۴۴) سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدنا حَبْلُ مَسَدِ
روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد

قرآن کریم، سوره لَهَب (۱۱۱)، آیه ۵

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

جز همان خاصیتِ آن خوش‌حواس
که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس

آن هنرها جمله غولِ راه بود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

(۴۴) مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

همی‌شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کفُّ بحر بِمَنگَر که آن حجاب کند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (۴۵)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر (۴۶)
عاشقِ مصنوع کی باشم چو گُبر (۴۷)؟

عاشقِ صُنْعِ (۴۸) خدا با فر بود
عاشقِ مصنوع (۴۹) او کافر بود

(۴۵) مُنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
 (۴۶) شُكْر و صَبْر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
 (۴۷) کِبْر: کافر
 (۴۸) صُنْع: آفرینش
 (۴۹) مَصْنُوع: آفریده، مخلوق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
 شیرین‌تر و نادرتر، زان شیوه پیشینش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
 كُلُّ شَيْءٍ عَنُّ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم،
 و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.

قرآن کریم، سوره رحمن (۵۵)، آیه ۲۹

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هرکس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر روز در کاری است.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳

زان فراخ (۵۰) آمد چنین روزی ما
 که دریدن شد قبادوزی ما

(۵۰) فراخ: وسیع، فراوان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
 چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

برای مغز سخن، قشرِ حرف را بشکاف
 که زلفها ز جمال بُنان حجاب کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

اسم خواندی، رُو مُسْمِی^(۵۱) را بجو
مَه به بالا دان، نه اندر آبِ جو

(۵۱) مُسْمِی: نامیده شده، نام کرده شده، صاحبِ نام

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکرِ آن باشد که بگشاید رَهی
راهِ آن باشد که پیش آید شَهی

شاهِ آن باشد که از خود شَه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شَه شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۸۵

در گذر از صورت و از نام، خیز
از لقب و ز نام، در معنی گریز

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

قبله کردم من همه عمر از حَوْل^(۵۲)
آن خیالاتی که گم شد در اَجَل

حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست
ز آنست کاندَر نقش‌ها کردیم ایست

ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
کف ز دریا جُنبد و یابد عَلف

(۵۲) حَوْل: دوبین شدن، در اینجا مراد دیو واقعین نداشتن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

تو هر خیال که کشفِ حجابِ پنداری
بیفکَنش که تو را خود همان حجاب کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هرچه صورت می وسیلت سازدش
ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۰

باز گردِ شمس می‌گردم عَجَب
هم ز فَرِّ (۵۳) شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مُطَّلِع
هم از او حبلِ (۵۴) سببها مُنْقَطِع (۵۵)

صد هزاران بار بُریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

(۵۳) فَرِّ: شکوه و جلال
(۵۴) حبلِ: ریسمان، طناب
(۵۵) مُنْقَطِع: جدا شده، بریده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶

هرچه گویی ای دَم هستی از آن
پرده دیگر بر او بستنی، بدان

آفتِ ادراک آن، قال (۵۶) است و حال
خون به خون شَسْتَن، مُحال است و مُحال (۵۷)

(۵۶) قال: گفتار، سخن
(۵۷) مُحال: غیر ممکن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰

سِحْر، کاهی را به صنعت کُ کند
باز، کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز (۵۸) گرداند به فنّ
نغزها را زشت گرداند به ظنّ

کارِ سِحْرِ اینست کو دم میزند
هر نفس، قلبِ حقایق می‌کند

(۵۸) نغز: خوب، نیکو، لطیف

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۴

بهر صورت‌ها مکش چندین زحیر^(۵۹)
بی‌صداع^(۶۰) صورتی، معنی بگیر

(۵۹) زحیر: ناله‌ای که از خستگی و آزرده‌گی، برآید.
(۶۰) صداع: سردرد، زحمت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

نشان آیتِ حق است این جهان فنا
ولی ز خوبیِ حق این نشان حجاب کند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۰

تو به صورت رفت‌هیی، گم‌گشته‌یی
ز آن نمی‌یابی که معنی هشته‌یی^(۶۱)

(۶۱) هشته‌یی: رها کرده‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست
کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربیت^(۶۲)
که به قُربِ کلّ گردد همه جزوها مُقَرَّب^(۶۳)

(۶۲) قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
(۶۳) مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱۳

لفظ در معنی همیشه نارسان
ز آن پیمبر گفت: قَدْ كَلَّ لِسَانٌ (۶۴)

حدیث

«مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِصِفَاتِهِ طَالَ لِسَانُهُ،
وَ مَنْ عَرَفَ اللَّهَ بِذَاتِهِ كَلَّ لِسَانُهُ؛»

«هرکه خدا را به صفاتش بشناسد، زبانش گویا شود
و هرکه خدا را به ذاتش شناسد، زبانش خاموش گردد.»

(۶۴) كَلَّ لِسَانٌ: زبان خاموش گردد، لال شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۱

ز شمس تبریز ارچه قُراضه‌ایست وجود
قُراضه‌ایست که جان را ز کان حجاب کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳

در گداز این جمله تن را در بَصْر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر

یک نظر، دو گز (۶۵) همی‌بیند ز راه
یک نظر، دو گون (۶۶) دید و روی شاه

(۶۵) گز: واحد اندازه‌گیری
(۶۶) گون: هستی و عالم وجود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۷

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و، بَنمودت غبار

چون مَناره خاکی پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر عَلَا (۶۷)؟

خاک را بینی به بالا ای علیل (۶۸)
باد را نی، جز به تعریفِ دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی‌دریا ندارد مُنْصَرَفٌ (۶۹)

کف به حس بینی و، دریا از دلیل
فکر پنهان، آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیدۀ معدوم‌بینی داشتیم

(۶۷) مُلَا: رفعت، بلندی

(۶۸) عَلِیل: بیمار

(۶۹) ندارد مُنْصَرَفٌ: گردش و حرکتی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذرّه نهران
ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۱

هر که را پَر سوخت ز آن شمعِ ظَفَر (۷۰)
بدهدش آن شمعِ خوش، هشتاد پَر

جُوقِ (۷۱) پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمعِ بد، پَر سوخته

می‌طَید اندر پشیمانی و سوز
می‌کند آه از هوای چشم‌دوز

شمعِ او گوید که: «چون من سوختم
کی تو را بَره‌انم از سوز و ستم؟»

شمعِ او گریان که: «من سَرسوخته
چون کنم مر غیر را افروخته؟»

(۷۰) شمعِ ظَفَر: مُرشد، انسان به حضور رسیده

(۷۱) جُوق: دسته، گروه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶

«تفسیرِ یا حَسْرَةَ عَلَی الْعِبَادِ»

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰

«يَا حَسْرَةَ عَلَی الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ»

«ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آنها مبعوث نشد مگر آنکه مسخره‌اش کردند.»

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۶

«أَنْ تَقُولَ نَفْسٌ يَا حَسْرَتَا عَلَيَّ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ وَإِنْ كُنْتُ لَمِنَ السَّاجِرِينَ»

«تا کسی نگوید: ای حسرتا بر من که در کار خدا کوتاهی کردم، و از مسخره‌کنندگان بودم.»

او همی گوید که از اشکال^(۷۲) تو
غره گشتم، دیر دیدم حال تو

شمع، مُرده، باده رفته، دل‌ریا
غوطه خورد^(۷۳) از ننگِ کزبینی ما

ظَلَّتِ^(۷۴) الْأَرْبَابُ^(۷۵) خُسْرًا^(۷۶) مَغْرَمًا
تَشْتَكِي^(۷۷) شَكْوَى^(۷۸) إِلَى اللَّهِ الْعَمَى

بر اثر کزبینی، سودها به زیانی سخت و پایدار مبدل شد،
از کوردلی خود به خدا شکایت کن.

حَبَّذَا^(۷۹) أَرْوَاحُ إِخْوَانٍ^(۸۰) بَقَاتِ^(۸۱)
مُسْلِمَاتٍ^(۸۲) مُؤْمِنَاتٍ^(۸۳) قَانِتَاتٍ^(۸۴)

زهی به جان‌های برادران مورد اعتماد
که آن جان‌ها مسلمان و مؤمن و فروتن‌اند.

هر کسی رویی به سویی برده‌اند
و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵

«... فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ...»

«... پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست...»

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی (۸۰)

وین کبوتر جانبِ بی‌جانبی

ما نه مرغانِ هوا، نه خانگی

دانه ما دانه بی‌دانگی

ز آن فراخ آمد چنین روزی ما

که دریدن شد قبادوزی ما

(۷۲) اَشْكَال: شکلها، صورتها، در اینجا به معنی ظاهر فریبنده و رنگارنگ است.

(۷۳) غُيُوبَه خورْدَن: فرورفتن در آب. در اینجا کنایه از مخفی شدن، چنانکه وقتی کسی زیر آب رود پنهان می‌شود.

(۷۴) ظَلَّت: در اینجا به معنی شد و گردید است.

(۷۵) اَرْبَاح: جمع رِبْح، به معنی سود و منفعت

(۷۶) مَعْرَم: ثبوت و ملازمت

(۷۷) اِخْوَان: جمع اِخْ و اِخُو به معنی برادر

(۷۸) ثِقَات: جمع ثَقَه به معنی شخص مورد اعتماد

(۷۹) فَايِنَات: جمع فَايِنَه به معنی زین فروتن، خداترس، پرهیزگار

(۸۰) مَذْهَب: محل رفتن، راه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹

از پدر آموز ای روشن‌جبین (۸۱)
رَبَّنَا كَفْتُ و، ظَلَمْنَا (۸۲) پیش از این

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم

و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت

نه لَوای (۸۳) مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد

که بَدَم من سُرْخُرو، کردیم زرد

رنگ، رنگ توست، صَبَاغُم^(۸۴) تویی
اصلِ جُرْم و آفت و داغم تویی

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردي جبری و، کز کم تنی

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶

«قَالَ فِيمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»
[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم
و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

بر درختِ جبر تا کی برجھی
اختیارِ خویش را یکسو نهی؟

همچو آن ابلیس و نُزِّيَاتِ^(۸۵) او
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

(۸۱) خَبِين: پیشانی
(۸۲) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
(۸۳) لَوْ: پرچم
(۸۴) صَبَاغ: رنگرز
(۸۵) نُزِّيَات: جمع نُزِّيَة به معنی فرزند، نسل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعلِ حق نَبْدُ غافل چو ما

ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم
و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي
کرد فعلِ خود نهان، دیو دَنَى^(۸۶)

شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد
و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.

(۸۶) دَنَى: فرومایه، پست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴

«سببِ آنکه فرَجی را نامِ فرَجی^(۸۷) نهادند از اوّل»

صوفیی بدریدِ جُبّه^(۸۸) در حَرَج^(۸۹)
پیشش آمد بعدِ بدریدنِ فرَج^(۹۰)

کرد نامِ آن دریده فرَجی
این لقب شد فاش زان مردِ نَجی^(۹۱)

این لقب شد فاش و، صافش^(۹۲) شیخ بُرد
ماند اندر طبعِ خَلقانِ حرفِ دُرد^(۹۳)

همچنین هر نام، صافی داشته‌ست
اسم را چون دُردیی بگذاشته‌ست^(۹۴)

هر که گل‌خوارست، دُردی را گرفت
رفت صوفیِ سویِ صافی، ناشیکفت^(۹۵)

گفت: لُبُد دُرد را صافی بُود
زین دلالت دل به صَفوت^(۹۶) می‌رود

دُردُ عُسِر^(۹۷) افتاد و، صافش یُسِر^(۹۸) او
صاف چون خرما و، دُردی بُسِر^(۹۹) او

یُسِر با عُسِر است، هین آیس^(۱۰۰) میاش
راه داری زین مَمات^(۱۰۱) اندر معاش

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

«پس، همانا با هر دشواری آسانی است.»

رَوْح^(۱۰۲) خواهی، جُبّه بشکاف ای پسر
تا از آن صَفوتِ برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صَفوت‌طلب
نه از لباسِ صُوف و خِیاطی و دَب^(۱۰۳)

صوفی گشته به پیش این لئام (۱۰۴)
الْحَيَاةَ وَاللَّوَاظَةَ وَالسَّلَامَ

تصوّف در نزد این فرومایگان خلاصه شده است
در دوختن و پوشیدن جامه‌های مُرَقَّع و لواط، والسَّلَام.

بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد، و لیک

بر خیالش گر روی تا اصل او
نی چو عبّاد (۱۰۵) خیال تو به تو (۱۰۶)

دورباش (۱۰۷) غیرت آمد خیال
گرد بر گرد سراپرده جمال

بسته هر جوینده را که: راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بیست (۱۰۸)

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش
کش بود از جیش (۱۰۹) نصرت‌هاش جوش

نجد از تخیل‌ها (۱۱۰)، نی شه شود (۱۱۱)
تیر شه بنماید، آنکه ره شود

این دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمان‌های دوتو را تیر بخش

جرعه‌ای بر ریختی ز آن خُفیه (۱۱۲) جام
بر زمین خاک، مِنْ كَأْسِ الْكِرَامِ (۱۱۳)

هست بر زلف و رُخ از جرعه‌ش نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حُسن‌ست اندر خاک گش (۱۱۴)
که به صد دل (۱۱۵) روز و شب می‌بوسی‌اش

جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند
مر تو را تا صاف او خود چون کند؟

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حُسن آمد جرعه‌ناک

جُرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل (۱۱۷)
جرعه‌یی بر عرش و کُرسی (۱۱۸) و زُحَل (۱۱۹)

جُرعه گوییش، ای عجب، یا کیمیا؟
که ز آسیبش (۱۲۰) بُود چندین بها (۱۲۱)

جَدِّ طَلَبِ آسِیبِ او، ای دُؤْفُون
لا یَمَسُّ (۱۲۲) ذَاکَ (۱۲۳) إِلَّا الْمُطْهَرُونَ

ای کسی که دارای چندین هنری، با سعی و جدیت خواهان تجلی و نفخه الهی شو.
اما جز پاکان از آن تجلی برخوردار نشوند.

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۷۹

«لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطْهَرُونَ»

«که جز پاکان دست بر آن نزنند.»

جُرعه‌یی بر زَرِّ و بر لعل و دُرِّ (۱۲۴)
جرعه‌یی بر خَمَر (۱۲۵) و بر نُقْل و ثَمَر (۱۲۶)

جرعه‌یی بر روی خُوبَانِ لُطَاف (۱۲۷)
تا چگونه باشد آن راواق (۱۲۸) صاف

چون همی مالی زیان را اندرین
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین؟

چونکه وقتِ مرگ، آن جرعه صفا
زین کلوخ تن به مُردن شد جدا

آنچه می‌ماند، گنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟

جان، چو بی این جیفه (۱۲۹) بنماید جمال
من نتانم گفت لطفِ آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا (۱۳۰)
شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا (۱۳۱)

حَبْدًا (۱۳۲) آن مطبخِ پُرِ نوش (۱۳۳) و قند
کین سلاطین کاسه‌لیسان (۱۳۴) وی‌اند

حَبِّدَا آن خرمین صحرای دین
که بُود هر خرمین آن را دانه‌چین

حَبِّدَا دریایِ عُمَرِ بی‌غمی
که بُود زو هفت دریا شبنمی

جُرعه‌یی چون ریخت ساقیِ اَلْسَت
بر سرِ این شوره خاکِ زیردست (۱۳۵)

جوش کرد آن خاک و، ما ز آن جوششیم
جرعهٔ دیگر، که بس بی‌کوششیم

گر روا بُد، ناله کردم از عدم
ور نبود این گفتنی، نک تن زدم (۱۳۶)

این بیانِ بَطُّ (۱۳۷) جَرِصِ مُنْتَنی‌ست (۱۳۸)
از خلیل آموز کَانَ بَطُّ کُشْتَنی‌ست

هست در بطِ غَیْرِ این بس خیر و شر
ترسم از فَوْتِ سَخْن‌هایِ دگر

(۸۷) فَرْجی: نوعی قیای بی‌بند و گشاد و جلو باز و بی‌یقه با آستین‌های بلند.

(۸۸) جُبَّه: لباس گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.

(۸۹) حَرْج: تنگنا، تنگی

(۹۰) فَرْج: گشایش

(۹۱) نَجَی: نجات‌یافته، رستگار

(۹۲) صَاف: بی‌غل و غش

(۹۳) دُرْد: هر آنچه از مواد رسوبی که از مایعات در ته ظرف می‌ماند. در اینجا «حرفِ دُرْد» یعنی ظاهر و صورت ظاهر آن اسم.

(۹۴) بَکَاشته‌ست: باقی گذاشته است، به جا گذاشته است.

(۹۵) نَاشِکَفْت: بی‌صبرانه، بدون معطلی

(۹۶) صَفُوت: خالصی، صفا

(۹۷) عُسْر: سختی

(۹۸) یُسْر: آسانی

(۹۹) یُسْر: خرمای نارس، هرچیز تازه

(۱۰۰) اَیْس: ناامید

(۱۰۱) مَمَات: مرگ

(۱۰۲) رُوح: آسودگی، آسایش

(۱۰۳) دَب: خرامیدن، با ادب و شرم راه رفتن

(۱۰۴) لِنَام: جمع لَئِم، فرومایگان

(۱۰۵) عُبَاد: جمع عابد، پرستشگران، پارسایان

(۱۰۶) تَو به تَو: لایه به لایه

(۱۰۷) دُورِیَاش: نیزه‌ای دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

(۱۰۸) بَیْسْت: مخفّف بایست، توقّف کن

(۱۰۹) جَبِش: لشکر

(۱۱۰) تَخِییل: انگیختن خیال، در اینجا معادل خیال است.

(۱۱۱) نِی شَه شُود: مانند شاه در بازی شطرنج کیش نمی‌شود.

(۱۱۲) خَفِیه: پنهانی

(۱۱۳) کَأْس: جام، جام پُر

(۱۱۴) کَرَام: جمع کریم به معنی بخشنده و بزرگوار

(۱۱۵) کَش: خوب و زیبا

- (۱۱۶) به صد دل: با رغبت و شیفتگی کامل
 (۱۱۷) حَمَل: ماه فروردین
 (۱۱۸) عرش و کُرسی: کنایه از مجموعه جهان هستی
 (۱۱۹) زُحَل: کیوان، از سیاره‌های منظومه شمسی
 (۱۲۰) آسیب: آزار، گزند، رنج، کوب و ضربه. اما در اینجا مراد از آن تجلی الهی است.
 (۱۲۱) بها: روشنی
 (۱۲۲) لا یَمَس: لمس نمی‌کند.
 (۱۲۳) نَاک: آن
 (۱۲۴) دُرُر: جمع دُر به معنی مروارید
 (۱۲۵) حَمْر: شراب
 (۱۲۶) ثَمْر: میوه
 (۱۲۷) لَطَاف: جمع لطیف
 (۱۲۸) رَاوِاق: شراب صاف و بدون دُر
 (۱۲۹) جیفه: مردار
 (۱۳۰) ضیا: نور
 (۱۳۱) کار و کیا: شکوه و جلال
 (۱۳۲) حَبْدًا: خوشا، زهی
 (۱۳۳) نوش: شیرین، مقابل تلخ
 (۱۳۴) کاسه‌لیس: لیسنده کاسه، آن‌که ته مانده غذاها را می‌خورد، ریزه‌خوار، چاپلوس
 (۱۳۵) زبردست: پست و فرودست، خوار و ذلیل
 (۱۳۶) تَن زَم: خاموش ماندم، صبر کردم.
 (۱۳۷) بَط: مرغابی
 (۱۳۸) مُنْتَنی: دوتا، مضاعف، خمیده، در اینجا منحرف از راه حق

مجموع لغات:

- (۱) خاست: بلند شد.
 (۲) بحر: دریا
 (۳) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
 (۴) استماع: شنیدن
 (۵) فُضول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.
 (۶) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی
 (۷) اَنْصَتُوا: خاموش باشید
 (۸) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.
 (۹) صَعِب: سخت و دشوار
 (۱۰) تَك: تاختن، دویدن، حمله
 (۱۱) عَبْر کردن: عبور کردن و گذشتن
 (۱۲) دُوْدَالال: صاحب ناز و کرشمه
 (۱۳) تَگ: ته و بُن
 (۱۴) قَتی: جوان، جوانمرد
 (۱۵) حَدید: آهن
 (۱۶) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
 (۱۷) رُسَن: روییدن
 (۱۸) هارم: ویران‌کننده، نابودکننده
 (۱۹) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
 (۲۰) دی: دیروز، روز گذشته
 (۲۱) می‌توان: نمی‌توان
 (۲۲) مَقَر: جایگاه
 (۲۳) غَبین: آدم سست‌رأی
 (۲۴) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا
 (۲۵) نُعاس: چرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.
 (۲۶) ضَالل: گمراهی
 (۲۷) ریش: زخم، جراحت
 (۲۸) لا یُطاق: که تاب نتوان آوردن

- (۲۹) آسان بچه: به آسانی فرار کن
 (۳۰) اَبْتَر: ناقص و به‌درندخور
 (۳۱) غَزْر: جمع غَزّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
 (۳۲) فانی: زوال‌پذیر، هالک، ناپایدار
 (۳۳) فاریق: فرق‌گذارنده میان حق و باطل
 (۳۴) فاروق: بسیار فرق‌گذارنده
 (۳۵) جور: ظلم و ستم
 (۳۶) حائل: مانع و حجاب میان دو چیز
 (۳۷) بیستی: پایستی
 (۳۸) نشکیم: صبر نکنم، طاقت نیاورم.
 (۳۹) غرقاب: گرداب، قسمت عمیق دریا
 (۴۰) جور: ستم
 (۴۱) اَنْصَتُوا: خاموش باشید.
 (۴۲) غایت: نهایت
 (۴۳) عَمَى: کوری
 (۴۴) مَنَاصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام
 (۴۵) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
 (۴۶) شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
 (۴۷) کبر: کافر
 (۴۸) صُنْع: آفرینش
 (۴۹) مصنوع: آفریده، مخلوق
 (۵۰) فراخ: وسیع، فراوان
 (۵۱) مُسْمَى: نامیده شده، نام کرده شده، صاحب نام
 (۵۲) حَوْل: دویین شدن، در اینجا مراد دید واقع‌بین داشتن است.
 (۵۳) فَرْ: شکوه و جلال
 (۵۴) حبل: ریسمان، طناب
 (۵۵) مُنْقَطِع: جدا شده، بریده
 (۵۶) قال: گفتار، سخن
 (۵۷) مُحَال: غیر ممکن
 (۵۸) نغز: خوب، نیکو، لطیف
 (۵۹) زحیر: ناله‌ای که از خستگی و آزدگی، برآید.
 (۶۰) صداع: سردرد، زحمت
 (۶۱) هِشْتَه‌ی: رها کرده‌ای
 (۶۲) قُرْب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
 (۶۳) مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده
 (۶۴) کل لسان: زبان خاموش گردد، لال شود.
 (۶۵) گز: واحد اندازه‌گیری
 (۶۶) کون: هستی و عالم وجود
 (۶۷) عُلَا: رفعت، بلندی
 (۶۸) عَلیل: بیمار
 (۶۹) ندارد مُنْصَرَف: گردش و حرکتی ندارد.
 (۷۰) شَمْعِ ظَفَر: مُرشد، انسان به حضور رسیده
 (۷۱) جُوق: دسته، گروه
 (۷۲) اَشْکَال: شکل‌ها، صورت‌ها، در اینجا به معنی ظاهر فریبنده و رنگارنگ است.
 (۷۳) غوطه خوردن: فرورفتن در آب. در اینجا کنایه از مخفی شدن، چنانکه وقتی کسی زیر آب رود پنهان می‌شود.
 (۷۴) ظَلَّت: در اینجا به معنی شد و گردید است.
 (۷۵) اَرْبَاح: جمع رِبْح، به معنی سود و منفعت
 (۷۶) مَغْرَم: ثبوت و ملازمت
 (۷۷) اِخْوَان: جمع اَخ و اَخُو به معنی برادر
 (۷۸) اِثْقَات: جمع اِثْقَه به معنی شخص مورد اعتماد
 (۷۹) قَانِتَات: جمع قَانِتَه به معنی زن فروتن، خداترس، پرهیزگار

- (۸۰) مَدْهَب: محل رفتن، راه
- (۸۱) جَبِين: پیشانی
- (۸۲) ظَلْمًا: ستم کردیم
- (۸۳) لَوَا: پرچم
- (۸۴) صَيَاغ: رنگرز
- (۸۵) ذُرِّيَّات: جمع ذُرِّيَّة به معنی فرزندان، نسل
- (۸۶) دَنَى: فرومایه، پست
- (۸۷) فَرْجَى: نوعی قباى بی‌بند و گشاد و جلو باز و بی‌یقه با آستین‌های بلند.
- (۸۸) جَبِيَّة: لباس گشاد و بلندی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند.
- (۸۹) حَرَج: تنگنا، تنگی
- (۹۰) فَرْج: گشایش
- (۹۱) نَجَى: نجات‌یافته، رستگار
- (۹۲) صَاف: بی‌غل و غش
- (۹۳) دُرْد: هر آنچه از مواد رسوبی که از مایعات در ته ظرف می‌ماند. در اینجا «حرفِ دُرْد» یعنی ظاهر و صورت ظاهر آن اسم.
- (۹۴) بَکْزاشته‌ست: باقی گذاشته است، به جا گذاشته است.
- (۹۵) ناشکفت: بی‌صبرانه، بدون معطلی
- (۹۶) صَفْوَت: خالصی، صفا
- (۹۷) عُسر: سختی
- (۹۸) یُسْر: آسانی
- (۹۹) بُسر: خرماى نارس، هرچیز تازه
- (۱۰۰) آیس: ناامید
- (۱۰۱) مَمَات: مرگ
- (۱۰۲) رُوْح: آسودگی، آسایش
- (۱۰۳) دَب: خرامیدن، با ادب و شرم راه رفتن
- (۱۰۴) لِنَام: جمع لِنِیم، فرومایگان
- (۱۰۵) عِبَاد: جمع عابد، پرستشگران، پارسایان
- (۱۰۶) تو به تو: لایه به لایه
- (۱۰۷) دورباش: نیزه‌ای دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.
- (۱۰۸) بیست: مخفّف بایست، توقّف کن
- (۱۰۹) جِيش: لشکر
- (۱۱۰) تخییل: انگیختن خیال، در اینجا معادل خیال است.
- (۱۱۱) نى شَه شُود: مانند شاه در بازی شطرنج کیش نمی‌شود.
- (۱۱۲) خُفیه: پنهانی
- (۱۱۳) کَأْس: جام، جام پُر
- (۱۱۴) کرام: جمع کریم به معنی بخشنده و بزرگوار
- (۱۱۵) کَش: خوب و زیبا
- (۱۱۶) به صد دل: با رغبت و شیفتگی کامل
- (۱۱۷) حَمَل: ماه فروردین
- (۱۱۸) عرش و کُرسی: کنایه از مجموعه جهان هستی
- (۱۱۹) رُحَل: کیوان، از سیاره‌های منظومه شمسی
- (۱۲۰) آسیب: آزار، گزند، رنج، کوب و ضربه. اما در اینجا مراد از آن تجلّی الهی است.
- (۱۲۱) بها: روشنی
- (۱۲۲) لا یَمَسُّ: لمس نمی‌کند.
- (۱۲۳) نَاكَ: آن
- (۱۲۴) دُرْر: جمع دُرّ به معنی مروارید
- (۱۲۵) حَمْر: شراب
- (۱۲۶) تَمْر: میوه
- (۱۲۷) لَطَاف: جمع لطیف
- (۱۲۸) رَاوَاق: شراب صاف و بدون دُرْد
- (۱۲۹) جیفه: مردار

- (۱۳۰) ضیا: نور
(۱۳۱) کار و کیا: شکوه و جلال
(۱۳۲) حیداً: خوشا، زهی
(۱۳۳) نوش: شیرین، مقابل تلخ
(۱۳۴) کاسه‌لیس: لیسنده کاسه، آنکه ته مانده غذاها را می‌خورد، ریزمخوار، چاپلوس
(۱۳۵) زیردست: پست و فرودست، خوار و ذلیل
(۱۳۶) تن زدم: خاموش ماندم، صبر کردم.
(۱۳۷) بَطْ: مرغابی
(۱۳۸) مُنثنی: دوتا، مضاعف، خمیده، در اینجا منحرف از راه حق